
در سوگ غزاله‌ی قصه‌خوان

هوشنگ گلشیری



به یاد غزاله علیزاده، داستان‌نویس پیشرو و توانایی که روز ۲۱ اردیبهشت سالروز مرگ اوست، متنی از هوشنگ گلشیری را منتشر کرده‌ایم که روز بعد از خاک‌سپاری غزاله، درباره‌ی او، خودکشی او و داستان‌نویسی او نوشته بود و پیش از این، منتشر نشده است.

از سر خاک غزاله عزیزاده برگشته‌ام. داستانی از او، «جزیره»، از مجموعه‌ی چهارراه خواندم و سعی کردم که مثلاً طبق معمول بخوابم. نشد. مرگ غزاله گرفتارم کرده. حالتی غریب است: هم عصبانی هستم و هم فکر می‌کنم راحت شد. اما خشونت‌ی که در این خودکشی هست، آدم را ذله می‌کند. احتمالاً سه‌شنبه از مشهد راه افتاده. شاید چهارشنبه را در ساری گذرانده. بعد هم سری به گور درویشی زده. بعد رفته رامسر. پنج تا ده دقیقه در جنگل راه رفته، رسیده به دو تخته‌سنگ که در شیب تپه‌ای بوده‌اند. خودش را از یکی از تخته‌سنگ‌ها بالا کشیده. حسابی قرص خورده، بعد هم طناب را به شاخه‌ای که بر فراز دو تخته‌سنگ بوده گره زده، حلقه‌ای درست کرده، به گردن انداخته و سریده پایین. روز جمعه خانواده‌ای از سر اتفاق پیدایش کرده‌اند و به پلیس خبر داده‌اند. پلیس رامسر محبت کرده که باید تشکر کرد. از جسد عکس انداخته و با استفاده از شماره‌هایی که در کیفش بوده، کسانی را خبر کرده.

متشکریم، جناب سرهنگ!

غزاله درویش مسلک بود. پشت عکس حضرت علی یادداشتی نوشته که من سرطان دارم و چون نمی‌خواستم دیگران را پریشان کنم، خودکشی کردم. از دخترهایش هم خداحافظی کرده: «هزار دفعه می‌بوسمتان. مادران را ببخشید.»

می‌گویند قرآنی را آیه به آیه چیده و دوروبر خودش ریخته. می‌بینیم که این اعمال تظاهر نبوده که مثلاً کتابش را اجازه بدهند و یا نخواستند به کسی باجی بدهد تا اجازه‌ی چیزی یا کاری پیدا کند.

غزاله یکی از امضاکنندگان متن ۱۳۴ نویسنده بود و از کسانی هم نبود که پس گرفتند. با مرگ او و با کسر پنج‌شش نفری که امضاهایشان را پس گرفتند و با مرگ میرعلایی، زریاب‌خویی و غزاله، مانده است یکصد و بیست و چند نفر. زریاب بارها گفته بود که من پس نگرفتم. میرعلایی را کنار کوچه‌ای پیدا کردند. مرگ غزاله مسلماً خودکشی بوده. اما من یکی فکر می‌کنم با این وضعیت خفت‌باری که ما نویسندگان گرفتار شده‌ایم، هر مرگی داغ ننگی است بر چهره‌ی این روزگاری که ما داریم.

به من خبر داده‌اند که کتاب اجازه‌گرفته‌ی من را در نمایشگاه نمی‌فروشند چون کسی از ارشاد دستور داده که دست تاریک، دست روشن را نفرشید. کجاست کسی که بپرسد چرا؟ وقتی از تلویزیون مملکت با اسمورسم چند تایی را به سیا و نمی‌دانم اسرائیل و صهیونیسم می‌بندند و اگر در کتابی نوشته باشند «برگ‌ها رقص‌کنان بر زمین می‌ریزد»، باید «رقص‌کنان» را حذف کرد و کار به جایی کشیده که باید جملاتی از چهار مقاله را حذف کرد، کو کسی که بگوید دست از این مسخره‌بازی‌ها بردارید؟ وقتی نویسندگان با این برنامه‌ی «هویت» و این روزنامه‌های فحاش امنیت جانی نداشته باشند، وقتی جایی نباشد که دور هم جمع شوند، وقتی نشود بر شانه‌ای سر گذاشت و گریست، حتی اجازه‌ی بست‌نشستن نباشد، مرگ ارزان می‌شود؛

دری می‌شود باز به‌سوی آنجا که دیگر از این‌همه باد و مباد خبری نیست. مرگ غزاله حتی اگر خودخواسته باشد، آدم را پریشان می‌کند.

غزاله قصه‌خوان بود، به همان معنای قصه‌خوانان کهن. در همین «جزیره»، یکی از چهار داستان مجموعه‌ی چهارراه که شنیدم در نمایشگاه جمعش کرده‌اند با بقیه‌ی کتاب‌هایش، از سفر نسترن و بهزاد به آشوراده می‌گوید. در آشوراده معلمی راهنمای آنها می‌شود، به تماشای کارخانه‌ی برق و مدرسه و پارک می‌بردشان، کتاب‌هایش را نشان آنها می‌دهد و غروب راهنماییشان می‌شود تا به قایقی بنشینند و برگردند. نسترن از این پس رؤیای آقای حیدری، معلم ده، خواهد بود. نسترن و بهزاد احتمالاً به هم نزدیکتر خواهند شد. نظرگاه داستان «جزیره» دانای کل است: از منظر هرکس، به‌خصوص از ذهن این سه آدم، از درون و برون داستان روایت می‌شود. وصف هر جا یا هر چیز که هست، همراه با معنای آن می‌آید. پس جایی برای تخیل خواننده نمی‌ماند. میان سطور خواندن ندارد. برای نمونه، در راه به کشتی در گل‌نشسته‌ای بر می‌خورند: «پس از مدتی پرهیب کشتی بی‌دروپیکر آشکار شد، وسط موج‌ها به گل نشسته بود، تنها و غربت‌زده، از گذشته‌ای دوردست، هم‌آغوش بادهای سرد.»

«تنها و غربت‌زده، از گذشته‌ای دوردست، هم‌آغوش بادهای سرد» توضیح نویسنده است، می‌تواند برداشت نسترن و یا بهزاد از کشتی به‌گل‌نشسته باشد. خواننده در صورت وصف بصری کشتی می‌توانست این برداشت را میان سطور بخواند. بعدتر نسترن در وصف کشتی می‌گوید: «به خانه‌ی اشباح شبیه است.» معلم ده خطاب به نسترن می‌گوید: «معلوم نیست از کی به گل نشسته. مردم می‌گویند هر شب که دریا توفانی است، تا صبح صدای گریه از کشتی به گوش می‌رسد، زنی سفیدپوش روی عرشه می‌آید و آوازی می‌خواند.»

این کشتی و آن زن سفیدپوش یکی از مایه‌های اصلی داستان می‌شود: معلم ده این حرف‌ها را خرافات می‌داند. می‌گوید: «از ده سال پیش در جزیره ساکنم، به گوش خودم هیچ صدایی جز جوش و خروش توفان و موج‌ها نشنیده‌ام»

زنی میان سال می‌گوید که معلم نمی‌شنود چون موقع خواب پنبه در گوش می‌کند. ولی بهزاد در همان دیدار اول پرهیب زن‌های افسونگر را بر عرشه می‌بیند. از ذهن نسترن هم حالت برونی-درونی بهزاد با توجه به کشتی نقل می‌شود که مثلاً «برای بهزاد شاید جلوه‌گر آسیه بود که در فضای خواب‌زده با جوهری غیر واقعی» «قد بر می‌افراشت»

سرانجام، به‌هنگام وداع حیدری با بهزاد و نسترن باز از کشتی گفته می‌شود و از تأثیری که این دیدار بر بهزاد و نسترن و به‌خصوص حیدری گذاشته

حیدری با بهزاد دست داد. چشم‌های درخشان او تیرگی گرفته بود. اخگرهای تند نگاه تا ته سوخته بود و ملال، برق آنها را می‌پوشاند. خسته به خانه می‌رفت. زیر نور چرک‌مرده‌ی چراغ روی تخت دراز می‌کشید. سر فرو می‌برد در بالش مرطوب پنبه‌ای. پشه‌ها در اتاق وزوز می‌کردند. تا صبح نمی‌خوابید و چهره‌ی نسترن پیش نظرش می‌آمد...

سرانجام، و از پس سالیان، او که تا پیش از آمدن این زوج جوان در فکر نجات خلق بود، «شب‌ها صدای «زنی را از کشتی مغروق می‌شنید

قصه‌خوانان، می‌دانیم، اگر می‌خواستند قصه‌ای بگویند، گاه از متنی می‌خواندند و خود نیز به‌هنگام نقل، به‌تبع حال و یا وضع مخاطب، چیزی می‌افزودند اما گاه نیز خلاصه‌ای از قصه‌ای در ذهن داشتند و در ضمن، نقل قصه را می‌ساختند. غزاله ناقل شفاهی قصه است؛ به همین جهت می‌بینیم که متن، نه مکتوب که ملفوظ است. یعنی وقتی می‌خوانیم «چشم‌های درخشان نسترن به او خیره بود، پوست شاداب گونه‌ها از نم باران و سرما به رنگ گلابی پاییزی، کشیده‌قد و میان‌باریک، در باد سر برافراشته بود»، افزودن «بود» پس از «پاییزی» و وصل وصف معلق «کشیده‌قد و میان‌باریک» به متن، تنها با توجه به لحن راوی امکان‌پذیر است. یا مثلاً در این بند «مرد، دانش‌آموزی را صدا زد. بچه پیش آمد. راست برابر معلم ایستاد. دست‌های سرخ را به ران‌ها چسباند. کفشی مردانه به پا داشت. سر بزرگ و ماشین‌شده‌اش بر گردن لاغر لقی می‌زد. حیدری دست بر شانه‌ی او گذاشت...»، «مرد» همان «حیدری» است که بارها از او با نام «حیدری» یاد شده. ذکر معلم از منظر شاگرد قابل توجیه است ولی گفتن «مرد» به‌جای «حیدری» در نقل شفاهی، امکان‌پذیر است. «حوضچه‌ها» را «مخزن» هم گفتن و یا «قایق» را «زورق» هم نامیدن در متنی شفاهی که امکان بازگشت در آن نیست، ممکن می‌شود

جالب‌ترین نمونه‌ی عناصری رمزی حاکی از مرگ در داستان «سوچ» است: عروس و داماد در بنزی براق و سیاه می‌نشینند که دال بر نعش‌کش است. عروس بوق‌زدن را ممنوع کرده است که باز موکب عروسی به موکب نعش‌کش تبدیل می‌شود. وقتی به خانه وارد می‌شوند، در منقل تنها آخرین اخگر مانده است. پدر عروس تجسد مرگ است. عروس، فریده، از چنین پدری می‌خواهد تا برای او و همسرش دعا «!کند. لب‌های پیرمرد می‌جنبند: «سوچ

سوچ بی‌معنی است اما در عین حال، کلمه‌ای جادویی است، نوعی «مانترا» شاید. وقتی عروس و داماد به اتاق می‌رسند، «از درون چوب‌بند سقف موریانه‌ها می‌گذشتند و تراکی خفیف در سکوت شنیده می‌شد».

وصف تصویر مادر عروس شبیه وصف اسکلت مرده است: «چشم‌های به‌گودی‌نشسته، بینی و دست‌های استخوانی، گونه‌های فرورفته و فک‌های بزرگ برآمده». نزدیک تخت‌خواب حواصیلی پُر شده از کاه هست. در همین زمان هم، همسایه دارد پشت دیوار زمین را می‌کند. و باز وقتی دایه به درون می‌آید، فریده و او

«پس از نجوایی پایه‌پای هم» گریه می‌کنند. این همه نشان مرگ، هم نشان وجود مشغله‌ی مرگ است و هم نشان می‌دهد که متن قصه‌ای است شفاهی که می‌شنویم و از یاد می‌بریم تا باز نشان دیگر سر برآورد. غزاله قصه‌خوان بود. مرگ او دریغی است برای داستان‌نویسی ما که یکی از قصه‌خوانان معاصر با ما دیگر نمی‌گوید تا بشنویم و فراموش کنیم که او مرده است. یادش جاودانه بود که بی او تنها تر شده‌ایم.

سایت آسو